

شهری بود به نام سمنگان در آن شهر، زنی به نام تهمیمه زندگی می‌کرد تهمیمه دختر شاه سمنگان بود تهمیمه در این دنیا فقط یک پسر داشت؛ پسری که اسمش سهراب بود سهراب ده ساله بود، اما آن قدر قوی هیکل و پرزور بود که هیچ پهلوانی جرئت نمی‌کرد با او کشتی بگیرد

روزی از روزها، سهراب غمگین و ناراحت بود. دلش برای پدرش تنگ شده بود تهمیمه سهراب را دید و از او پرسید «پهلوان کوچکم! عزیز مادرا برای چه غمگین و ناراحتی؟» سهراب گفت: «مادر جان! بچه‌ها از من اسم پدرم را می‌پرسند و من نمی‌دانم حالا بگو پدرم کیست و نامش چیست؟ باید بدانم که از کدام خانواده‌ام» تهمیمه با مهریانی گفت «اینکه غصه ندارد! من نام و نشان پدرت را می‌گویم پدرت رستم دستان است»

سهراب پرسید «رستم دستان دیگر کیست؟» تهمیمه مهربان‌تر از قبل گفت «رستم، پسر زال، بزرگ‌ترین پهلوان ایران زمین است از وقتی خداوند این جهان را آفریده، هیچ‌کس پهلوانی مثل رستم ندیده است تو پسر آن پهلوانی و این زور بازو را از او به ارث برده‌ای»

سهراب پرسید: «چرا پدرم به اینجا نمی‌آید؟ چرا تا امروز او را ندیده‌ام؟» تهمیمه گفت: «اینجا سرزمین توران است تورانی‌ها، دشمن ایرانی‌ها هستند. افراسیاب، شاه توران زمین، بارها از دست پدرت شکست خورده است اگر او بفهمد که تو پسر رستمی، تو را می‌کشد و مرا عزادار می‌کند»

سهراب به فکر فرو رفت انگار ناگهان دلش برای پدرش تنگ شد دلش می‌خواست همان لحظه به ایران برود و هر طور شده پدرش را پیدا کند، اما می‌دانست که نمی‌شود